



نسخه‌ی غیر قابل چاپ

کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

چای دل چسب

بود، بی‌بو و بی‌مزه.

هیچ کس از چای من نخورد همه به من خندیدند. خندیدند و رفتند.

همه‌ی جزوه‌هایم را دوباره خواندم و لیست خرید را بررسی کردم. همه چیز درست و دقیق بود ولی نمی‌دانستم چرا چای من چای نشد.

از شهر زدم بیرون. رفتم و باغبان پیر را پیدا کردم و داستان را برایش گفتم.

لبخندی زد و چای را در استکان جرم گرفته‌ی قدیمی ریخت. کتری دودزده‌ی قراضه را روی آتش گذاشت و گفت: «بنوش پسرم، چای را بنوش».

ادامه داد: «اسم چای تو، چای کارآفرینی است. مریبات یادش رفت و تو هم نمی‌دانستی که آب این چای باید جوش بیاید، غلغل کند، بعد بگذاری از جوش بیفتد و پس از آن، چای را اضافه کنی و دوباره بگذاری اش روی آتش تا طبخ شود، دم‌بکشد. چای کارآفرینی جز با غلغل و جوش و چشیدن داغی و زحمت دم نمی‌شود. این قسمت کار است که هرکسی از عهده‌اش بر نمی‌آید. وگرنه قوری و کتری و استکان را می‌توان با وام بانکی خرید».

حالا که خوب می‌اندیشم می‌بینم هنوز هم به چای خیلی علاقه‌مندم.

اما دل چسب‌ترین چای را از دست باغبانی پیر خوردم.

من به چای خیلی علاقه‌مندم و دل چسب‌ترین چای زندگی ام را از دست باغبانی پیر خوردم.

چندی پیش به یکی از موسسات آموزش تشریفات مراجعه کردم. آن‌جا خانم و آقای خوش لباس و مودبی از من استقبال کردند.

سرکلاس رفتم. یکی دو جلسه اول در مورد انواع چای‌ها، خاصیت آن‌ها توضیح دادند. لذت می‌بردم که وارد دنیای جدیدی شده‌ام.

جلسات بعد کم‌کم بحث جالب‌تر شد. استاد با نمایش اسلایدهای زیبا سعی در آشنا کردن ما با گروه‌های مختلف مردم و روش‌های سرو چای داشت. در جلسات پیشرفته تر ما با انواع کتری‌ها، قوری‌ها، استکان و فنجان، نعلیکی‌های عجیب و غریب، سینی و قندان و قاشق آشنا شدیم.

دوره‌ی من به اتمام رسید و گواهی صادر شد. گواهی را قاب کردم و به دیوار زدم.

پیش مربی آموزشی‌ام رفتم و خواستم که سیستم تهیه‌ی چای را برای من راه‌اندازی کند و او پذیرفت که در ازای مبلغی به عنوان حق مشاوره این کار را انجام دهد. لیستی را آماده کرد برای خرید.

همه از بهترین و مرغوب‌ترین مارک‌ها. برای تهیه‌ی این همه و حق مشاوره مجبور شدم مبلغی را قرض بگیرم. ارزشش را داشت. چون می‌خواستم نقشی ماندگار را در ذهن اطرافیانم حک کنم.

زمانی را برای حضور دوستان و فامیل هماهنگ کردم. روز موعود رسید. وقتی چای را در استکان‌ها ریختم دنیا را کوبیدند توی سرم. چای بی‌رنگ

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای

www.KetabeYek.com



من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیمهدی میرعظیمی برگزیده شده‌است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



نسخه‌ی غیر قابل چاپ

کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

شیر و شیشه

شاید دلیلش این بود که او این شیشه را نمی‌دید اما شیرها شیشه را حس می‌کردند. آری شیرها این شیشه را حس می‌کردند و با ناامیدی خمیازه می‌کشیدند.

هنوز هم دوستان زیادی دارم و آدم‌هایی را می‌شناسم که شیرهای بیشه را از پشت شیشه قضاوت می‌کنند!

«شیرها چه آرام شده‌اند! اگر دقت کرده باشید دیگر شیرها آن درنده‌خویی سابق ندارند. همواره در حال خمیازه کشیدن و لیس زدن خودشان هستند. شیرها استاد شکار بودند و یک ضربه‌ی پنجه‌شان شکار را از پای درمی‌آورد. من الان حس می‌کنم میان تعدادی بچه گربه‌ی ملوس هستم!».

مثلاً نوجوانی که شیشه‌ی وجودی خانواده‌اش را نمی‌بیند اما گرگ‌های جامعه آن شیشه را حس می‌کنند و به او نزدیک نمی‌شوند و او فکر می‌کند که گرگ‌های جامعه چه قدر بی‌خطر شده‌اند.

این حرف‌ها را در حالی می‌زد که وسط پارک حیات وحش داخل ماشین مخصوص گردشگران نشسته بودیم.

یا ملتی که شیشه‌ی محافظ سربازانش را نمی‌بیند. چه جان‌برکفانی که هر شبانه‌روز از مرزهای کشور مراقبت می‌کنند و چه دلاورانی که همواره کوچک‌ترین تحرک دشمنان را رصد می‌کنند.

او زیاد به سفرهای تفریحی می‌آمد به‌ویژه برای دیدن شیرها. از دید او دیگر همه‌ی شیرها رام شده بودند و این‌ها فقط گربه‌های بزرگی بودند که آخرین قدرتشان را در خمیازه کشیدن نشان می‌دهند.

آری دوستانی دارم که هرروز از پشت شیشه‌های مقاوم، شیرها را می‌بینند که خمیازه می‌کشند.

ماشین ایستاد و همه از پشت شیشه‌های حفاظتی ماشین شیرها را تماشا می‌کردیم. شیرهای آرام و ملوس.

با خود می‌گویند: «شیرها چه آرام شده‌اند» و نمی‌دانند که اقتدار و صلابت این سربازان و پاس‌داران است که بدخواهان را به خمیازه واداشته است.

در ماشین را باز کرد و آرام پیاده شد تا از شیرها عکس بگیرد. به ما گفت: «شما نمی‌آیید؟» و این آخرین بار بود که صدایش را شنیدم.

خداکند هیچ‌وقت برای عکس گرفتن از ماشین پیاده نشوند. من که دیگر طاقت دیدنش را ندارم!

چند ثانیه بعد چنان گرد و خاکی بلند شده بود که نمی‌توانستیم او را میان شیرهایی که به او حمله کرده‌اند، ببینیم.

هنوز هم وقتی به آن ماجرا فکر می‌کنم، وحشت وجودم را می‌گیرد. شاید همه‌ی اشتباه او این بود که شیر بیشه را از پشت شیشه‌ی حفاظتی قضاوت می‌کرد.





کتاب یک صفحه‌ای



تیمسار پیر

بر رخسارش نشسته.

پشت فرمان ماشینی که مسافر کشی می‌کرد، دبیر فرهیخته و بزرگ‌منشی را دیدم که چند سال از بازنشستگی‌ش می‌گذشت.

در چهره‌ی نورانی پیرمردی که عسازنان از جلوی دفترم می‌گذشت، مدیرکل سابق فلان سازمان را دیدم.

پیرزن خسته‌ای که انتظار در صف بانک کلافه‌اش کرده بود همان زن جوان همسایه‌مان بود که در کودکی برایمان آش نذری می‌آورد و زن فرتوت سال‌خورده‌ای که به سختی از تاکسی پیاده شد برای من دخترک سر به هوای پر شوری را تداعی کرد که پله‌ها را دوتا یکی بالا و پایین می‌پرید.

جلوی داروخانه محله‌مان پیرمردی با عصایی زیر بغل برای بالا رفتن از پله‌ی ده سانتی‌متری داروخانه عاجز بود.

زیر بغلش را گرفتم. بالا رفت و با نگاه خسته‌اش تشکر کرد و لبخند زد. گفتم: «برایم آرزویی بکن!»

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «از آنجا که تو هستی تا این‌جا که من هستم راه زیادی نیست. فقط یک پله فاصله داریم. امیدوارم هر وقت به این‌جا رسیدی کسی مثل خودت منتظرت باشد.»

وقتی درخت‌های توی کوچه را آب داد چندتا کیسه‌ی زباله را که کنار کوچه بود برداشت و برد انداخت توی سطل زباله‌ی سر کوچه.

به من که رسید سلام کردم. با لبخند جواب داد و گفت: «ببین باید زباله‌ی همسایه‌ها رو هم ببرم سر کوچه» و هر دو خندیدیم. رفتم توی فکر.

با خودم گفتم: «این مرد یه روز تیمسار این مملکت بوده و وقتی قدم توی پادگان می‌گذاشته از سرباز تا سرهنگ در مقابلش پا می‌چسبوندند، بی‌وفایی دنیا رو ببین.»

تیمسار دستش را سر شانه‌ی من گذاشت و گفت: «چند روز پیش رفتم که سری بزنم به تعاونی پادگان. سربازی که دم در نشسته بود حتی جواب سلام من رو هم نداد.»

گفتم: «تیمسار! شما نباید به دل بگپزید.»
گفت: «معلومه که به دل نمی‌گیرم. اتفاقا براش آرزوی موفقیت کردم. اما نگرانی من اینه که ما که آن قدر به بزرگ‌ترهامون احترام می‌گذاشتیم امروز با این برخوردها مواجه می‌شیم وای به حال این جوان‌ها.»

گپ و گفت ما چند دقیقه طول کشید و با هم خداحافظی کردیم اما هنوز فکرم درگیر این ماجراست. ما چه قدر به بزرگ‌ترها مديونیم؟ چه قدر قدرشان را می‌دانیم؟ امروز هر کسی را که موی سپیدی روی سرش دارد طور دیگری نگاه کردم.

به راننده‌ی شریف تاکسی دقت کردم که سنش بالاتر از شصت سال بود. زیر پوستش یک جوان ورزیده و خوش تیپ را دیدم که امروز گرد پیری





کتاب یک صفحه‌ای



رفتار پزشکانه

گفت که او را به بیمارستان ببرم.

با پدرم از مطب خارج شدیم اما پدر راه خانه را در پیش گرفت و من هم که بچه بودم همراهش به خانه آمدم.

وقتی مادرم از احوالش جویا شد گفت: «چیزی نیست؛ خوب می‌شم».

زمان زیادی نگذشته بود که صدای در خانه بلند شد. دویدم دم در. دیدم همان چشم‌پزشک است با یک دکتر دیگر که بعدها فهمیدم متخصص داخلی است.

با یک جیب آمده بودند دنبال پدرم. او را با احترام سوار کردند و بردند بیمارستان.

همان روز عملش کردند و اگر عمل نمی‌شد شاید خطرش خیلی جدی بود.

توی راه که می‌رفتیم دکتر به من گفت: «وقتی از مطب خارج شدید پشت سرتان آمدم و دیدم که مسیر بیمارستان را نرفتید. وظیفه‌ی پزشکی‌ام به من حکم کرد که مطب را تعطیل کنم و دنبال پدرت بیایم»

آقای ذی‌حساب لیوان آب را برای من پر کرد و ادامه داد: «از آن موقع همواره با یاد آن پزشک کارهایم را پزشکانه انجام می‌دهم. مثل آن پزشک دنبال بیمارم راه می‌افتم»

آقای کارمند با پرونده‌ی من به اتاق برگشت. متن روی پرونده خط خورده بود و زیرش نوشته شده بود:

«اصلاحیه! بابت تغییر کاربری مبلغ پنج میلیون ریال دریافت گردد».

از این اتاق به آن اتاق و از این طبقه به آن طبقه! سلام به این خانم و عرض ادب به آن آقا.

در یکی از اداره‌ها در حال طی مراحل تسویه حساب بودم.

یکی از کارشناسان روی پرونده ام نوشت: «مبلغ هفتاد و پنج میلیون ریال بابت تغییر کاربری دریافت گردد».

اعتراض بی‌فایده بود. بقیه‌ی کارشناسان هم بدون مطالعه‌ی پرونده، زیر نوشته‌ی او مهر و امضاء تایید می‌زدند. تا رسیدم به ذی‌حساب.

وارد اتاق شدم. مردی با سگرمه‌های درهم و چشمانی نافذ نشسته بود و جواب سلامم را داد. جذبه‌اش مانع شد تا حرفی بزنم.

با این‌که سرش خیلی شلوغ بود اما پرونده را با دقت وارسی کرد و سرش را آرام بلند کرد و از بالای شیشه‌ی عینکش نگاهی به من انداخت.

آهی کشید و گوشه‌ی را برداشت: «آقای حبیبی؛ تعرفه‌ی کاربردی صنعتی چه قدره؟ تجاری چی؟ زود بیا بالا».

یکی دو دقیقه بعد کارمندی وارد اتاق شد. پرونده را به او داد تا بررسی مجدد کند و به من اشاره کرد که بنشینم. صدای قورت دادن آب دهانم توجهش را جلب کرد.

لبخند دل‌نشینی زد و شروع کرد به تعریف کردن: «بچه که بودم روزی پدرم دل‌درد گرفت، همراه او رفتیم به مطب پزشک، اتفاقاً آن دکتر چشم‌پزشک بود و وقتی حال پدرم را دید به من





یزدی اندیشی

امروز ما به افراد یزدی‌اندیش نیاز داریم تا بتوانیم از پس این مشکل برآییم.

بد نیست بدانیم که در حمام برخی خانه‌های قدیمی یزد دو راه آب وجود دارد که یکی آب تمیز حمام را به باغچه‌ها و دیگری آب کف‌آلود را به چاه هدایت می‌کند.

یعنی در این خانه‌ها درصد قابل توجهی در مصرف آب صرفه‌جویی می‌شود و فضای سبز خانه هم با طراوت است. با یک بررسی اجمالی خواهیم دید که هم‌وطنان یزدی ما و البته بسیاری از ساکنان زحمت‌کش کویر صدها سال است که با بحران آب هم‌زیستند و ما نیز باید عافیت طلبی را کنار بگذاریم و از ایشان الگو بگیریم.

یزدی‌اندیش‌ها طرح‌های اجرایی و عملی بسیاری برای اقتصاد مقاومتی و مدیریت مصرف دارند که می‌توان با الگو برداری از آنها حداقل یک گام به جلو برداشت.

احتمالاً به‌زودی همه به این نتیجه خواهیم رسید که باید از در سنت وارد دنیای مدرن شد.

دوستانی که به دفتر کار من آمده‌اند، می‌دانند که در ورودی آن دری چوبی است با گل میخ‌های آهنی و کلون.

طرحش مثل درهای قدیمی است. یادم می‌آید ده دوازده سال پیش که مرحوم پدرم این در را طراحی کردند گفتند: «باید باشد که باید از در سنت وارد دنیای مدرن شد».

این روزها بحث کمبود آب پررونق است و همه می‌دانیم و می‌گوییم که باید کاری کرد. اما من کمتر راه حل عملی را در رسانه‌ها دیده‌ام یا از مدیران شنیده‌ام. فقط همه اتفاق نظر دارند که آب کم است.

مشکل کم‌آبی مشکل دنیای مدرن ماست و گرنه ایران هیچ‌گاه کشور پرآبی نبوده است و سرانه منابع آبی و باران سالانه‌اش هیچ‌گاه با کشورهای اروپایی یا مالزی برابری نمی‌کرده، اما چه شده که یک‌باره آب تمام شده و همه در رسانه به تکاپو افتاده‌ایم؟

از مشکلات زیر ساختی و حفر چاه‌های عمیق به تعداد زیاد و نداشتن برنامه‌ریزی مصرف آب در صنایع و کشاورزی که بگذریم موضوع اصلی که باقی می‌ماند فرهنگ است.

ما نباید ضعف فرهنگی را در مصرف آب دست‌کم بگیریم.

بعید است که یک فرد شیرازی‌اندیش یا گیلانی‌اندیش یا آذری‌اندیش بتواند راه کار عملی برای حل بحران آب بدهد چون اندیشه‌ی او حول محور طراوت و سرسبزی می‌گردد.



ارتباط با
نویسنده‌ی
کتاب یک‌صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi

www.KetabeYek.com



من بلافاصله مجموعه‌ی کتاب یک‌صفحه‌ای و تالیف سیمهدی میرعظیمی برگزیده‌شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



نسخه‌ی غیر قابل چاپ

کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

عدم تعلق اجتماعی

تو و من هر جا که چنین کردیم یا در برابر این کارها سکوت کردیم، جامعه‌مان را یک گام به سوی بزه و جرم و جنایت پیش برده‌ایم.

اگر امروز کسی را به دمی یا قدمی یا قلمی یا کلامی یا عملی و حتی با نگاهی و از آن مهم‌تر با «سکوت‌مان» آزدیم باید بنشینیم و منتظر عقوبتش برای یک نفر در این جامعه باشیم که سعدی فرمود: «هر که را رنجی به دل رسانیدی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش».

چه اشکال دارد اگر یک غیر ایرانی را با لباس نه چندان نو در صف نانواپی و تاکسی دیدیم به او سلام کنیم و مثل یک هم‌وطن با او برخورد کنیم؟ برایش آرزوی موفقیت کنیم و در دل دعاگویش باشیم.

چه ضرری دارد اگر از این به بعد واقعاً به جوک‌های قومیتی نخندیم و آن را برای دیگران نفرستیم؟

نگذاریم این خیال باطل در ذهن کسی شکل بگیرد که ما در جامعه ارزشی نداریم. ما در این جامعه غریبیم و هیچ چیز به ما تعلق ندارد.

یادمان باشد یکی از چیزهایی که به مجرمان انگیزه می‌دهد «عدم تعلق به اجتماع» است و پادزهرش فقط تزریق «شخصیت» است و احساس «تعلق به جامعه».

بگذار به گونه‌ای دیگر شروع کنیم. تا حالا دیدی یا شنیدی که کیف‌چاپی با بی‌رحمی فردی را مورد حمله قرار داده باشد؟ یا در مورد تجاوز و سرفت و تهدید و ارباب‌پیزی شنیده‌ای؟ تا حالا نگاه سراسر نفرت یک ولگرد را دیده‌ای یا متلک تلخ یک جوان خیابانی را شنیده‌ای؟

گاهی حس کرده‌ای که این دخترک هرزه یا آن جوانک لاابالی چه نگاه گسی دارند؟ شاید در مورد جرایمی که توسط اتباع دیگر کشورها در کشورمان اتفاق می‌افتد یا جنایاتی که توسط اهالی شهر و دیاری دیگر در شهرمان روی می‌دهد هم بی‌خبر نباشی!

آری، این واقعیت وجود دارد و این داستان‌های تلخ هست .

می‌دانی از آن همه حلقه‌های تقصیر و دلیل یک حلقه هم به تو می‌رسد و یک حلقه هم به من.

آری هم تو مقصری و هم من.

شده گاهی در صف نانواپی ببینی که کسی به یک کارگر بی‌احترامی کند؟ شده تا حالا در تاکسی ببینی که کسی به فردی که لباسش باکلاس نیست زیر چشمی نگاه کند؟ آیا تا به حال تحقیر فردی را به دلیل لهجه‌اش دیده‌ای؟ تا به حال جوکی را که در آن قومی را مسخره کنند خوانده‌ای؟

شده وقتی که از رستوران خارج می‌شوی، چشمی گرسنه تو را بدرقه کند؟ تا به حال شده که وقتی زیر کولر یا بخاری ماشین نشسته‌ای و دریچه‌ات بسته است به پسرک گل فروش بی‌محللی کنی؟

من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیمهدی میرعظیمی برگزیده شده‌است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای
@MehdiMirAzimi
www.KetabeYek.com





خواب حرفه‌ای

پزشک سوگندخورده و پر انرژي سال‌های اولین به تدریج با بیماری و درد بیماران خو می‌گیرد و رنج بیمار را نمی‌بیند.

هنرمند طراح که اولین سفارشاتش را با خلاقیت زیاد انجام می‌داد، آرام‌آرام همه‌ی مراجعان را به یک چشم می‌بیند و کارهایش بدون نوآوری ارائه می‌شود.

مدیر لایق کارخانه که تمامی همت خود را برای کارآفرینی به کار بسته است، کم‌کم می‌اندیشد که رسالت خود را به پایان رسانده و دیگر کارگران خود را نمی‌بیند.

گویی لایبی حرفه‌ای در حال خوانده شدن است و ما را کم‌کم به خواب حرفه‌ای فرو می‌برد.

یادم می‌آید بچه که بودم روزی برای بازی الک و دولک از شهر خارج شده بودیم و باید قطعات حدود یک وجبی از چوب را می‌بریدیم تا آماده‌ی بازی شود.

پدرم اولین قطعه را که برید علامت زد و گفت: «این قطعه را توی جیب ننگه دار و همه‌ی قطعات را با این قطعه مقایسه کن. چون در برش قطعه کمی خطا خواهی داشت و کم‌کم اندازه از دستت خارج می‌شود».

یادش به خیر! ای کاش قطعه‌ی اول اصول حرفه‌ای را توی جیبمان ننگه می‌داشتیم تا خدای نکرده به خواب حرفه‌ای فرو نرویم.

شنیده‌ام وقتی انسان در حال غرق شدن است به خواب می‌رود. یعنی حس می‌کند در حال شناست اما خواب است و دارد غرق می‌شود.

می‌گویند آن‌هایی که در حال رانندگی خواب هستند هم فکر می‌کنند بیدارند و دارند با دقت رانندگی می‌کنند. اما خواب هستند و خواب بیداری می‌بینند.

از وقتی این مطلب را شنیده‌ام اصلاً ریسک نمی‌کنم و به محض این که کمی خواب به سراغم می‌آید ماشین را پارک می‌کنم.

یکی از آفتهایی که هر حرفه را تهدید می‌کند خواب حرفه‌ای است. خواب حرفه‌ای عبارت است از حسی که به هر یک از ما دست می‌دهد و فکر می‌کنیم که کارمان را به بهترین نحو انجام می‌دهیم در حالی که بر اثر روزمره‌گی به خواب فرو رفته‌ایم و روز به روز احتمال غرق شدن یا واژگون شدنمان را بالا می‌بریم.

راننده‌ی سرویس بچه‌های دبستان که روزهای اول با وسواس کودکان را سوار می‌کرد و با دقت رانندگی می‌کرد کم‌کم بچه‌ها را به عنوان کالاهای روزمره می‌بیند و بی‌توجه به این که این‌ها هنوز هم چشم و چراغ والدینشان هستند در هیاهوی شهر می‌راند.

معلمی که در ایام نخست خود را در جایگاه تعلیم و تعلم می‌دید و شغل خود را با شغل انبیاء مقایسه می‌کرد اندک‌اندک دانش‌آموزان را نمی‌بیند و فقط به حقوق و اقساطش می‌اندیشد و گذران روزهای عمر.



ارتباط با
نویسنده‌ی
کتاب یک صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi

www.KetabeYek.com



من بالای مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای**، تالیف سیمهدی میرعظیمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



نسخه‌ی غیر قابل چاپ

کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

خوشمزه‌تر از بستنی

همه به بستنی آغشته شد و چه لذتی داشت. همه‌ی فکرم به بستنی بود و آکاوی طعم خوشش. با یک دست قیف را گرفته بودم و با دست دیگر به دنبال دست مادرم می‌گشتم.

حدود چهار سال سن داشتم که با پدر و مادرم رفته بودیم شاهچراغ.

چادرش را پیدا کردم و گرفتم. وقتی چادر را کشیدم رویش را برگرداندم. مادرم نبود. زنی بود غریبه. لیخند به لب داشت. مادر بود اما نه مادر من. ترسیدم و بستنی را روی زمین انداختم. بغض کردم. گلویم فشرده شد. زبانم بند آمد.

صدای دست فروش‌ها و بوی نسیم بهاری و آفتاب دل‌چسب شیراز، همه چیز رنگارنگ و قشنگ، لباس‌های مردم، اجناس مغازه‌ها، کلام مردم و از همه مهم‌تر گرمای دست مادر و پدر که هر چند قدم یکی را می‌گرفتم. گاهی دست پدرم را می‌گرفتم و گاهی چادر مادرم را.

خانمی که برایم بستنی خریده بود دستم را گرفت. با لیخند چیزهایی می‌گفت و دخترش با دست اشک‌هایم را پاک می‌کرد. اما من هیچ نمی‌شنیدم.

این‌جا بوی جذاب چغور چغور می‌آمد با پیازداغ و آن‌جا بوی لذت‌بخش بامیه‌ی سرخ شده.

پشت پرده‌ی اشک، رنگ‌ها را قاطعی می‌دیدم. چند لحظه بعد دیگر چیزی هم نمی‌دیدم. چهره‌ها همه مبهم شده بودند و توی سرم فقط صدای وینگ می‌آمد.

یک لحظه صدای چرخش موتور آب‌هویج‌گیری را می‌شنیدم و لحظه‌ای دیگر صدای ترکیدن بادکنک را. کودکی ماشین پلاستیکی‌اش را با بند بسته بود و پشت سرش می‌کشید و آن یکی با تفنگ ترقه‌ای‌اش سر و صدا می‌کرد.

وسط ازدحام جمعیت و چهره‌های مبهم ناگهان نوری دیدم. قرص ماهی را، خورشید را، چهره‌ای که می‌درخشید.

بوی کلوچه از دکان قنادی به مشام می‌رسید و پدری نان پنجره‌ای را توی پاکت کاغذی می‌گذاشت که به خانه ببرد.

مادرم بود. از دور شناختمش. وقتی رسید مرا در آغوش گرفت. تمام رنگ‌های زیبا را در صورتش دیدم و تمام نورها که از چشمش می‌تابید.

چشمم همه چیز را می‌دید و می‌کاوبید. رنگ‌ها و شکل‌ها از مقابلم رد می‌شدند که نگاهم روی یک قیف نان کنجدی که رویش بستنی دورنگ نشسته بود قفل شد. بستنی با دو رنگ کرم و کاکائو. نتوانستم نگاهم را از آن جدا کنم، ایستادم.

دل‌چسب‌ترین نسیم از سویس می‌وزید و بهترین عطرها از او می‌پراکنند. دیگر دلم بستنی نمی‌خواست. چون خوشمزه‌تر از بستنی را یافته بودم.

قیف در دست خانمی بود که با دخترش آنجا ایستاده بودند. وقتی مرا دید با سرعت یک بستنی دیگر خرید و به من داد. عجب طعمی داشت.

بستنی را با تمام وجود حس می‌کردم. دور دهنم

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای
@MehdiMirAzimi
www.KetabeYek.com



من بالای مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیمین‌میرغذایی برگزیده شده‌است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی، را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



نسخه‌ی غیر قابل چاپ

کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

از من دور شد. نوری از وسط بیابان به من نزدیک می‌شد. برایش دست تکان دادم، موتوری بود با دو نفر سرشین. وقتی به من نزدیک شدند به ترسم افزودند.

دو آدم با هیکل‌های درشت سوار بر موتور با سر و صورت پوشانده. ساعت حدود چهار صبح. اشاره کرد که سوار شو. آن قدر جذبه داشت که بی‌اختیار سوار شدم.

از بی‌راهه آمده بود و باز هم از جاده خارج شد و به بی‌راهه رفت. گاهی بوته‌های خار به پاهایم برخورد می‌کرد، آرام آرام چراغ‌هایی را می‌دیدم.

نمی‌دانستم به کجا می‌روم. اما حداقلش این بود که مچ پایم را در دهان گریس نمی‌کردم. به حاشیه‌ی شهر که رسیدیم توی یک کوچه جلوی یک در متوقف شدیم. با همان سر و صورت بسته در را باز کردند و مرا به داخل راهنمایی کردند.

وقتی وارد شدم هنوز تاریک بود و چیزی را نمی‌دیدم. در را بست. در تاریکی چند قلاب را دیدم که آویزان بود و چند میله‌ی بلند. توی دیوار سوراخ عمیقی بود که یک آدم می‌توانست به داخلش برود. هنوز گیج بودم. فیوز را زد و چراغ روشن شد.

وسط یک نانوائی سنگگ‌پز بودم و در مقابلم دو چهره‌ی زحمت کشیده‌ی دوست داشتنی. صبح زود آمده بودند که مهیا شوند برای یک روز دیگر، برای پختن نان داغ!

نیم ساعت بعد داشتم داغ‌ترین نان زندگی‌م را می‌خوردم. داغ‌ترین نان بعد از تنها شبی که ترسیدم!

تنه‌اشی که ترسیدم

اول شب بود که سوار اتوبوس شدم و از راننده خواش کردم که وقتی به شهر بردسیر رسیدیم مرا پیاده کند. کوله‌ام را بالای سرم گذاشتم و خوابیدم و چه خواب نازی.

صدای راننده شنیدم که صدا می‌زد: «بردسیر، بردسیر!»

با چشمان خواب‌آلود و مغزی نیمه هشیار بیدار شدم و کوله‌ام را برداشتم. نور چراغ‌های داخل اتوبوس چشمانم را می‌آزد. مثل کودک خواب‌زده توی راهرو اتوبوس تلوتلو خوران خودم را به در جلورساندم و پیاده شدم.

اتوبوس کم‌کم از من دور می‌شد و من کم‌کم بیدار! ساعت سه صبح بود. نگاهی به اطرافم انداختم. این‌جا بردسیر نبود.

کنار جاده‌ای بودم که یک ماشین هم از آن عبور نمی‌کرد. همه‌جا تاریک بود و تا چشم کار می‌کرد نشانه‌ای از شهر نمی‌دیدم. وسط بیابانی بودم تاریک. خواب از سرم پرید. صدای زوزه‌ی گرگ و آوای شغال می‌آمد.

نمی‌دانستم کجا هستم و باید به کدام سو بروم. یکی دوبار واقعاً فکر کردم که خوابم و هنوز بیدار نشدم. باد سردی می‌وزید. گرگ‌ها رجز خوانی می‌کردند. ناله‌ی باد هم به وهم محیط می‌افزود. با ترس کنار جاده راه افتادم.

صدای حرکت چیزی پشت بوته‌های خار توجه‌م را جلب کرد. در خیالم مچ پایم را در دهان گریس کردم! به سرعت کوله را در آوردم و دست‌اش را برای دفاع در دست گرفتم. هر چه بود

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای
 @MehdiMirAzimi
 www.KetabeYek.com



مثنی‌بالا از مجموعه‌ی کتاب یک صفحه‌ای و تالیف سیمین‌هدی میرعظیمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



نسخه‌ی غیر قابل چاپ

کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

چوپان دروغ گو (نسخه واقعی)

باز هم چوب و چماغ آوردند. باز هم دیدند چوپان می‌خندد. گفتند: «باز هم گرگ نبود؟» چوپان خندید و گفت: «نه» همه باز هم خدا را شکر کردند و گفتند: «چه خوب شد که گرگ نیامده بود!».

روزها می‌گذشت و چوپان صدا می‌زد: «گرگ گرگ». مردم می‌آمدند و وقتی می‌دیدند گرگ نیست، خوش حال می‌شدند و خدا را شکر می‌کردند.

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها گذشت، این شد یک رسم برای مردم این سرزمین که هرگاه کسی کمک می‌خواهد به درستی و دروغی آن فکر نکنیم. بدویم برای کمک به او. اگر راست بود کمکش می‌کنیم و اگر دروغ بود خوش حال می‌شویم.

من فکر می‌کنم گرگ‌ها وقتی دیدند مردم این سرزمین همیشه برای کمک به یکدیگر آماده‌اند این داستان را تحریف کردند تا اگر کسی دو سه بار دروغ گفت دیگر کسی به او کمک نکند تا او تنها شود. تا بتوانند گله‌اش را بدرند. غافل از این که پیر آبادی گفته بود: «اگر چوپان دروغ هم گفت بروید کمکش کنید. او از گرگ تنهایی می‌ترسد. بروید سراغش تا گرگ تنهایی فرار کند.

بگذارید بخندد. او می‌خندد و خستگیش در می‌رود. در عوض گوسفندانمان سالمند در عوض شیر و ماست و پنیر تازه و خوب می‌خوریم. همه با هم خوشیم، همه هستیم!»

در روزگاری نه‌چندان دور شاید همین روزهای نزدیک چوپانی در گوشه‌ای از این سرزمین مشغول چراندن گوسفندانش بود. هوا خوب بود. نمی‌دانم گرم بود یا سرد، بارانی یا برفی، اما می‌دانم هوا خوب بود. نسیمی می‌وزید، نسیمی دلنشین. نمی‌دانم نسیمش بوی صداقت می‌داد یا معرفت، عطر دوستی داشت یا عطر انسانیت، اما نسیم دل‌نشینی بود.

چوپان از تنهایی آزاده بود و دل‌تنگ. حوصله‌اش سر رفته بود و نمی‌دانست چه کند. شیطنتش گل کرد. با خود گفت: «داد می‌زنم و می‌گویم گرگ گرگ تا مردم به کمک من بیایند».

این اندیشه را زود عملی کرد. فریاد زد: «گرگ گرگ آهای، گرگ گرگ». مردم صدایش را شنیدند. هر کس مشغول کاری بود. مشغول در آوردن لقمه‌ی نانی برای زن و بچه‌اش. همه خیلی کار داشتند. سرشان شلوغ بود. بدهی داشتند، وام، قسط. اما کارشان را رها کردند. دویدند به سوی چوپان.

هرکس از هر طرف، یکی چوب آورد یکی چماغ یکی با دست خالی اما همه آمدند. هیچ‌کس با خود حتی فکر نکرد که ولش کن. همه آمدند. وقتی آمدند دیدند چوپان دارد می‌خندد. گفتند: «چرا می‌خندی؟» گفت: «شوخی کردم. گرگی در کار نبود. خواستم از تنهایی در بیایم».

همه خوش حال شدند و گفتند: «خدا را شکر که گرگی در کار نبود».

فردای آن روز باز هم چوپان صدا زد: «گرگ گرگ». باز هم همه دویدند و آمدند سراغ چوپان.

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای
@MehdiMirAzimi
www.KetabeYek.com



مثنی‌اللاز مجموعه‌ی کتاب یک صفحه‌ای و تالیف سیمین‌هدی میرعظیمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



نسخه‌ی غیر قابل چاپ

کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

کفش اعجاب انگیز

چوپان چنین کرد. روز سوم کفش زار گشت و برق چهره‌اش خاموش.

پاره شد و بی‌استفاده. به نزد کفش دوز شتافت و گفت:

«کفش مرا چه راز و رمزی است که جور و جفای سنگ و صخره به سال‌های دراز بر آن اثر نکرد. اما در این چند روز این چنین از هم گسست؟»

کفش دوز فرمود:

«من این کفش را از خصلت آدمی زاده ساختم تا اگر از سحرگاه تا غروب محنت و سختی کشد به آرامش و خواب شبانه خستگی از تن به‌در کند و صبح‌گاهان تازه و با طراوت روز خود را آغاز گرداند.

ولی امان اگر از آدمی دو شب خواب را بستاند که اگر رستم زمان باشد از پای درآید.»

چوپان به کفش دوز گفت:

«کفشی خواهم که با سختی سنگ و تندی خاشاک بسازد و پای مرا در ناهمواری‌ها مرهم گردد. به سال‌های دراز مجروح و پاره نشود و هم‌سفر من باشد پا به پای گوسپندان.»

کفش دوز کفشی آماده ساخت و او را گفت:

«این چنان است که خواهی به شرطی که از طلوع آفتاب به پای کشی و کوه و صحرا را بکاوی. اما چون آفتاب غروب کرد غبار از رُخش برگیری و در کنجی بنهی تا قرار گیرد و آرام.»

چوپان سال‌ها بدن کفش در کوه و صحرا گوسپندان و بُزان را به چَرا برد و سحرگاه چون روز نخست کفش را درخشان بیافت و به پای کرد.

روزی کفش دوز را گفت:

«من از این پای‌افزار سیرم چه کنم تا از آن خلاصی یابم؟»

کفش دوز گفت:

«سه شبانه روز پای از کفش در نکش.»

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک‌صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi @MehdiMirAzimi

www.KetabeYek.com



من بالا از مجموعه‌ی کتاب یک‌صفحه‌ای و تالیف سیمهدی میرعظیمی برگزیده‌شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



می‌گذارد داخل یک جعبه‌ی تمیز.

به حبه گوشت

آخر شب هم در راه برگشت به خانه، مستحش را پیدا می‌کند و غذا را به او تحویل می‌دهد.

توی ماه رمضان چیزی یاد گرفتم که سعی می‌کنم هیچ وقت فراموشش نکنم!

فکر کردم چه کار خوبی!

گاهی یاد گرفتن یک کار کوچک زندگی خود آدم و همه‌ی اطرافیان را عوض می‌کند.

به جای این که آخر کار همین مقدار غذا دور ریخته شود، اول کار غذای اضافه را جمع می‌کند و به نیازمندش می‌رساند.

چند شب پیش که برای افطار به خانه‌ی یکی از اقوام رفته بودیم وقتی سفره پهن شد یک نفر بلند شد و گفت: «آقایون و خانمها کسی دست نزنه!»

هر شب که او باشد یک گرسنه، سر سیر بر زمین می‌گذارد!

همه تعجب کردند و با نگاه‌های متعجبشان به دنبال دلیل کار او بودند.

مرد ظرفی را برداشت و دور سفره گشت و از هر کس خواست یکی دو قاشق برنج و یکی دو قطعه گوشت داخل آن بگذارد!

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که یک ظرف غذای دست نخورده و مرتب آماده شد. ظرف غذا را تزئین کرد و کناری گذاشت. کسی به خودش اجازه نمی‌داد که از او سوالی بپرسد.

برادرش می‌گفت همیشه این کار را انجام می‌دهد.

هر وقت به رستوران یا فست‌فود هم می‌رویم از هر کدام از مهمان‌ها قسمتی از غذایش را یا یک قطعه پیتزا می‌گیرد و

